

دزد جادوگر

کتاب سوم (جادوگر واقعی)

نویسنده: سارا پرینیز

مترجم: نرگس جلالتی

تصویرگر: آنتونیو خاویر کاپارو



کتابسرای تندیس

شابک: 978-600-182-312-1
ISBN: 978-600-182-312-1

فصل

۱

یک جادوگر خیلی شبیه یک دزد است. اگر جادوگر دستان سریعی داشته باشد، می‌تواند هر چیزی را نامرئی کند. حتی می‌تواند خودش را هم نامرئی کند.

در میان سایه‌های کوچک به انتظار جادوگر مخفی شدم. اوایل زمستان بود و هوا سوز سردی داشت. شب‌هنگام بود و مه غلیظ رودخانه و دوده‌ی کارخانه همه‌جا را فراگرفته بود و در عین حال همه‌جا در سکوت فرورفته بود و هیچ‌کس دیده نمی‌شد. شب خوبی برای پادوها و مارماهی‌های بینوا بود. بدنم از سرما لرزید و داخل کتم قوز کردم. کارش چقدر طول کشیده بود؟ سپس صدایی شنیدم.

تق تق تق.

تق تق تق.



نوری جادوگر و رئیس بزرگان شهر بود که از سرایشی خیابان به طرف می آمد. مکشی کرد و با دقت درون سایه‌ها را با چشمان تیزبینش نگاه کرد. مهی دود مانند احاطه‌اش کرده بود.

جادوگر نمی‌توانست مرا ببیند. شلواری به رنگ قهوه‌ای سوخته با بلوز مشکی که پنت بافته بود به تن داشتم، همین باعث شده بود تا درون تاریکی محو شوم. موهای مشکی و بلندم روی صورتم را پوشانده بود. علاوه بر این‌ها کت مشکی با یقه‌ی مخملی کهنه‌ام را به تن کرده بودم؛ همان کتی که اخیراً وقتی در زندان کاخ سپیده‌دم زندانی شده بودم، نوری برایم آورد. جادوگر سیم‌های قفل بازکن را داخل یقه‌ی کت پنهان کرد و من توانستم برای فرار از آن‌ها استفاده کنم. این ماجرا مربوط به ده روز پیش بود.

نوری به راه افتاد، صدای تق‌تق عصایش داخل کوچه پیچید.

در حالی که از کوچه می‌گذشت، به نرمی از داخل سایه‌ها بیرون پریدم — و با دستانی فرز — کیف داخل جیب ردایش را برداشتم، سپس به داخل کوچه برگشتم. سنگ جادویش هم داخل جیب قرار داشت، اما حالا بهتر از هر زمان دیگر می‌توانستم آن را بلند کنم.

جادوگر رفت و من پشت سرش از کنار خیابان ریز و نرم قدم برداشتم تا بتوانم هر زمان که جادوگر به عقب نگاه کرد خود را درون درگاهی پنهان کنم. جادوگر کنار کوچه‌ی مهمانخانه پیچید و ایستاد. خانه‌های مخروبه‌ی یک‌طرف خیابان درون سایه‌های تاریک به طرف مقابل خم شده بودند و از کوچه فقط فضای باریک و تاریکی باقی‌مانده بود.

جادوگر گفت: «خب، پسر؟» صدایش در سکوت خیابان بلند به نظر می‌رسید.

«نمی‌خواهی که جیبم رو بزنی؟»

از درون سایه‌ها بیرون آمدم. «نوری، این کار رو کردم.»

به سرعت اطراف را از نظر گذراند و روی عصایش تکیه داد و روی درهم کشید.

گفتم: «حواست پرت شده بود. باید بیشتر دقت کنی.»

نوری گفت: «لعنت بر تو کانور. حالا پولم رو برگردون.»

«اگر بخواهی برمی‌گردونم، فقط باید اونا رو از جیب کتتم برداری.» با احتیاط، طوری که متوجه نشود، کیفش را داخل آستین پولیورم سراندم. بی‌دقتی، کلید کار بود.

نوری غرولند کرد. «آموزش قفل باز کردن راحت‌تر بود.» نوری در این کار هم بهترین بود. او جادوگر بود، اما مثل یک دزد فکر می‌کرد. زمانی که با یکدیگر در هارستیز — عمارت اجدادش — زندگی می‌کردیم به او یاد داده بودم چطور قفل باز کند. جادوگر کوله‌پشتیم را که پر از غذا و بیسکویت‌های پنت، بسته‌های ژامبون و پنیر، سیب و شمع بود به دستم داد.

به طرف خیابانی که به سمت پایین تپه امتداد داشت، سر تکان دادم. «با تو تا پل می‌آم، باشه؟ تو می‌تونی با تق‌تق روی قلوه‌سنگ‌ها راه پری.»

جادوگر گفت: «حواست به اون چاله باشه.» ضربه‌ای به بازویم زد و سپس داخل جیب خالی‌م دست کرد.

گفتم: «این بار کارت خوب نبود.» و دور شدم. «چیزی که تو لازم داری، انگیزه‌اس.»

نوری گفت: «واقعاً؟»

گفتم: «بله. اگر تو پسر فقیری هستی که نتونه جیب‌بری کنه، پس شامی برای خوردن نداری، اما اگه سعی کنی این کار رو یاد بگیری، در نهایت یا در امنیت خواهی بود یا کسی اشتباهی که کردی رو جار می‌زنه... پس بهتره این کار رو خوب یاد بگیری.»

نوری گفت: «می‌فهمم.» نگاه نافذی به من انداخت. «و تو خیلی خوب بلدی، درسته، پسر؟»

گفتم: «من دستای فرزی دارم، نوری.» اما اغلب اوقات گرسنه بودم و بیش از یک‌بار گیر افتاده بودم، حتی به غیر از آن زمانی که نوری متوجه دزدیده شدن سنگ جادویش توسط من شد. بعد از اینکه جیبش را زدم، همه‌چیز تغییر کرد. من دیگر یک پسر فقیر و دله‌دزد نبودم؛ من یک جادوگر بودم.